

فتوت نامہ منظوم

فریدالدین ابو حامد محمد بن ابوبکر ابراہیم
بن اسحق عطار کدکنی نیشاپوری

بسم الله الرحمن الرحيم

بگویم با تو رمزی چند ز اسرار
بیاموز از فتوت نکته‌ای چند
کلاه سروری بر سر نهندت
زمانی باش با ما محرم راز
که از مردی زدندی در میان دم
یکی زان شرطها باشد مروت
که تا چشمت بدین معنی شود باز
چو نیکان از بدی اندیشه کردن
نگفتن: آن یکی مغز و دگر پوست
همیشه پاک باید چشم و دامن
همه کارش بجز روی و ریا نیست
بیخشاید دلش بر دوست و دشمن
اگر خواهی بخود، نبود زیانت
تو نیکی کن، اگر هستی جوانمرد
پشیمانی خوری تو هم یکی روز
که بینی خویشتن را کمتر از مور
اگر دستت دهد می کن بکردار
فتوت درجهان او را روا نیست
نباشد در جهانش هیچ کس یار
بجز خاکی و مسکینی نگنجد
نه گرمی ستیزه، بلکه زاریست
چو خوشتر درجهان از نام نیکوست؟
چنان کز پیش باشی، باش از پس
اگر گویی شنیدن را نشاید
مزن دم از طریق بردباری
که نیکو نیست فاسق را سرانجام

الا! ای هوشمند خوب کردار
چو دانش داری و هستی خردمند
که تادر راه مردان ره دهندت
اگر خواهی شنیدن گوش کن باز
چنین گفتند پیران مقدم
که: هفتاد و دو شد شرط فتوت
بگویم با تو یک یک جمله راز
نخستین، راستی را پیشه کردن
همه کس را بیاری داشتن دوست
ز بند نفس بد، آزاد بودن
اگر اهل فتوت را وفا نیست
کسی، کو را جوانمردیست در تن
بهر کس خواستی می باید آنت
مکن بدبا کسی کو با تو بدکرد
زبان را در بدی گفتن می آموز
ترا آنگه به آید مردی و زور
مگو هرگز که: خواهم کردن اینکار
کسی کو را بخشم اندر رضانیست
فتوت دار چون باشد دلازار
درین ره خویشتن بینی نگنجد
فتوت ای برادر، بردباریست
بده نان، تا برآید نامت، ای دوست
زبان و دل یکی کن با همه کس
مکن چیزی، که دیدن را نشاید
چو اندر طبع بسیاری نداری
طریق پارسایی ورز مادام

مکن با هیچکس تزویر و داستان
درون را پاک دار از کین مردم
چو خواندندت برو، زنهار می پیچ
بجان گربا زمانی اندرین راه
دماغ از کبر خالی دار پیوست
تواضع کن، تواضع، برخلائیق
تکبر خیرگی خود را مرنجان
سخن نرم و لطیف و تازه می گوی
مگو راز دلت با هرکسی باز
حسد را بر فتوت ره نباشد
اخی را چون طمع باشد بفرزند؟
اگر گفستی ز روی، آنرا بجا آر
بخود هرگز مرو راه فتوت
ریاضت کش، که مرد نفس پرور
مرو ناخوانده، تا خواری نینی
بچشم شهوت اندر دوست منگر
ز کج بینان فتوت راست ناید
بکام خود منه زنهار! یک گام
مروت کن تو با اهل زمانه
هزاران تربیت گر هست اخی را
مدارا کن تو با پیران مسکین
مزن لاف ای پسر، بادوست و دشمن
فتوت چیست؟ داد خلق دادن
هر آن کس، کو بخود مغرور باشد
ادب را گوش دار اندر همه جای
بخدمت می توان این ره بریدن
بعزت باش، تا خواری نینی
گر آید از درت سیلاب خون باز
میر نام کسی جز با نکویی
بعضیان در میفکن خویشتن را
هوای نفس خود بشکن، خدا را
چنان کن تربیت پیرو جوان را
نصیحت در نهانی بهتر آید
لباس خود مده هر ناسزا را
میان تربیت زان روی می بند

که حیلست نیست کار زبردستان
که کین داری نشد آیین مردم
ورت هم بیم جان باشد، مگو هیچ
نباشد از فتوت جانت آگاه
ز شیطانی چه گیری عذر بردست؟
تکبر جز خدا را نیست لایق
که افزونی جسمست کاهش جان
نه بیرون از حد و اندازه می گوی
که در دنیا نیایی محرم راز
حسود از راه حق آگه نباشد
ببر، زنهار، از وی مهر و پیوند
وگر خود می رود سر بر سردار
بخود رفتن کجا باشد مروت؟
بود از گاو و خر بسیار کمتر
چو رفتی جز جگر خواری نینی
که دشمن کام گردی، ای برادر
که کج بینی فتوت را نشاید
که ایمن نیست دایم مرد خود کام
که تا نامت بماند جاودانه
ندارد دوست زیشان جز سخی را
بیخشا بر جوانان بد آیین
که باشد مرد لافی کمتر از زن
بپای دستگیری ایستادن
بفرسنگ از مروت دور باشد
مکن بابی ادب هرگز محابای
بدین چوگان توان گویی ربودن
چو یاری کردی اغیاری نینی
بپوشانش درون پیورده راز
اگر اندر فتوت نام جویی
مجو آخر بلای جان و تن را
مده ره پیش خود صاحب هوارا
که خجلت برنیفتد این و آن را
گره از جان و بند از دل گشاید
بگوش جان شنو این ماجرا را
که باشد در کنارت همچو فرزند

فتوت جوی، گر دارد قناعت
بطاعت کوش، تا دیندارگردی
پرستش کن خدای جاودان را
قدم اندر طریق نیستی زن
چوسختی پیشت آیدکن صبوری
بنعمت در، همی کن شکر یزدان
چو مهمان در رسد شیرین زبان شو
تکلف از میان بردار و از پیش
باحسان و کرم دلها بدست آر
چو احسان از تو خواهد مرد هشیار
اگر شکرانه‌ای گوید مگو: کی؟
فتوت دار چون شمعت در جمع
ترا با عشق باید صبر همراه
بگفتار این سخن‌ها راست ناید
چو چشمت روی آن هستی بیند
مکن زنها را! ازین معنی فراموش
گراین معنی بجا آری، ترا به
اگر خواهی که این معنی بدانی

همه عالم برزند ازوی بضاعت
که بی دین را نزیید لاف مردی
مطیع امرکن تن را و جان را
که هستی بر نمی‌آیی ازین فن
در آن حالت مکن از صبر دوری
چو محنت در رسد صبرست درمان
بصد الطاف پیش میهمان شو
بیاور آنچه داری از کم و بیش
کزین بهتر نباشد در جهان کار
چو مردان راه خود چالاک بسپار
بیایدگشتت تسلیم دروی
از آن سوزد میان جمع چون شمع
که تاگردی از این احوال آگاه
ترا گفتار با کردار بایند
سخن‌های منت، در جان نشیند
همی کن پند من چون حلقه در گوش
بشرط این راه بسپاری، ترا به
فتوت نامۀ عطّار خوانی

خدا یار تو باشد در دو عالم
چه مردانه درین ره می‌زنی دم

«پایان»